

یادداشتی بر «جاده فلاندر»

درباره ادبیات مدرن

■ محمدعلی علومی

● بخش اول

یا گریبان «گلدمن» را چسبیده اند و نظریات همانها را مکرراً تکرار می کنند و در این میان تکلیف من ایرانی مسلمان که پدر بزرگم تقال است و پدرم واعظ، چیست؟

می گویم: آقایان، نظریات لوکاج و گلدمن محترم، اما آنها فرزندان فرهنگ و اجتماعی دیگرند آنها به تکنولوژی فضایی رسیده اند ولی مادر بزرگ من و پیرزن همسایه مان در کرمان هنوز دارند با «چرخو» نخ

بزرگوارانه می گویند: ادبیات مدرن است دیگر. می گویم: بسیار خوب، اما همه اینها بالاخره یعنی چه؟

می گویند: اگر تو نمی فهمی معنایش این نیست که دیگران هم نفهمند.

در جستجوی پاسخ به سراغ مجلات ادبی می روم، اما در آنها هم مطلبی راهگشا و پاسخگو نمی یابم. آقایانی که از اکابر فن ادبیات هستند یقۀ «لوکاج» و

گاه در نشریات ادبی و یا در کتابهای داستان داستان نویسان ایرانی، نوشته هایی می خوانم اعجاب برانگیزا عالی جنابان با جهشی خوفناک و حیرت انگیز از زمان گذشته به آینده می روند و باز به گذشته و یا به زمان حال برمی گردند! فاعل فعل در این قبیل نوشته ها مشخص نیست و معلوم نیست که اینک چه کسی است که دارد صحبت می کند و یا چه کسی است که دارد خیالات می بافد!
از نویسنده هایشان می پرسم: اینها چیستند؟

می‌ریسند، آقایان عالم و فاضل، به من دهائی هم بگویند که ادبیات مدرن و داستان نویسی نو چیست و آیا این انواع ادبی می‌تواند در اینجا نیز راهگشا باشد؟ و اگر پاسخ‌نماند مثبت است، چرا؟ و اصلاً تعریف خود شما از ادبیات مدرن و رمان نو چیست؟

...

می‌گویم: شنیده‌ام آنگاه که مولانا به حضور شمس رسید، شمس از آن عالی جناب پرسید که «عشق چیست»!

مولانا تعاریف و تعابیر دیگران را در باب عشق باز گفت.

شمس فرمود: همه اینها درست، اما تعریف «تو» از عشق چیست؟

اگرچه ادبیات مدرن و رمان نو تعریف عشق نیست - زیرا عشق لطیفه‌ایست نهائی - اما کاش کسانی که اینک همچون عشقه - علی‌الظاهر عاشقانه - به این انواع ادبی چسبیده‌اند، تعریف خودشان را، تعریفی که با فرهنگ ما نیز مطابقت داشته باشد، و قابل هضم و درک و لمس باشد در باب رمان نو و داستان نویسی مدرن می‌گفتند و می‌نوشتند و آنگاه کاش در همین ادبستان هم چاپ می‌شد تا بعضی خوانندگان هم مانند من به پاسخ روشنی برای سؤالشان دست می‌یافتند.

OOO

رمان نو و ادبیات مدرن چیستند و به چه معنایند؟ آیا این پدیده‌های ادبی را می‌توان نوآوری‌های خلق الساعه دانست؟ و چرا این انواع ادبی در دوران معاصر در اروپا و قاره آمریکا پدید آمده و اینک در همانجا‌هایی که خاستگاه‌های اصلیشان بوده، رو به افول نهاده و به ماجراجویی‌های سخیف و سطحی مبدل گشته‌اند؟

«این گفته ادعایی بی‌اساس نیست، رمان نو و داستان مدرن، حداقل در فرانسه، در سیر طبیعی خود به ماجراجویی‌های سخیف فردی در فرم... مبدل شده است. در یکی از شماره‌های پیشین ماهنامه «کلک» ترجمه گفتگوی چند نفر از منتقدان معتبر رمان نو و ادبیات مدرن فرانسه و اروپا منتشر شده بود. آن منتقدان بر زوال رمان نو در فرانسه دریغ داشتند، حال آن که تصور بنده این است که استحاله داستان نو و ادبیات مدرن غرب در آشوبی لگام گسیخته و در پوچی بی‌بنیاد و برخاسته از سر سیری، امری است طبیعی و محتوم. و راستی چرا همین انواع ادبی در کشورهای آمریکای لاتین، هنوز موفق هستند؟ و آیا رمان نو و ادبیات مدرن در ایران نیز می‌تواند توفیق داشته باشد؟

برای شناخت دقیق هر پدیده (در اینجا منظور رمان نو و ادبیات مدرن است) بهتر است که پدیده‌های هم‌دیف و هم مرتبت ما قبل آن را نیز بشناسیم، زیرا تحول «صعود و یا سقوط» به ویژه در عالم معنا و امور و پدیده‌های معنوی، در اغلب موارد در گذر و گذار سنگین زمان از هزار توهایی پیچیده و نامکشوف روح

فرد و جمع می‌گذرد، پدیده‌ای به کنار می‌رود تا راه بر پدیده موجود نورسته بگشاید و با زاین سیر ادامه دارد، ادبیات هر قوم، یکی از نمودهای ژرف فرهنگ هر قوم است. فرهنگ و هنر ادب غرب نیز هنوز متأثر از دو محور اصلی است: «فلسفه یونان باستان» و «حکمت عهد عتیق و عهد جدید».

یونان باستان، مهد فیلسوفان و دیار دبستانهای غریب و اغلب شگفت‌انگیز فلسفه‌های گوناگون بوده است. باری به هر جهت، بسیاری آن دبستانهای فلسفی نیز، از اندیشه به عالم غیب و به تعبیری از بینش دینی، به یکبارگی خالی نبوده‌اند و در آنها اساطیر، باور به توانمندی غیب و این جهان را سایه موهوم جهان واقعی و حقیقی دانستن، باور به جهان ناکجا آباد نامکشوف در هستی و در کنارش (و حتی هم‌پای آن) توجه به علوم اجتماعی، علوم انسانی، علوم تجربی و علوم دقیقه، توجه به تاریخ و جامعه‌شناسی و روانشناسی فردی و جمعی، توجه به ادبیات و... همراه و عجین بوده است.

اما اغلب آن دبستانها و مکتبهای فلسفه، انسان را اسیر سرنوشتی شوم و هراس‌انگیز می‌دانستند سرنوشتی که خدایان دشمن خود درمشت، بیزار و حتی هراسان از خوشبختی، شادی و سعادت نوع بشر، برایش رقم می‌زدند.

«... ای فرزند، شادمانی و در جشنهای پیروزی خندیدن کار نابخردان است. زیرا هیچ کس نمی‌داند که خدایان چه سرنوشتی را برایش رقم زده‌اند؛ آن کس که می‌خندد زود باشد که به سختی بگریزد؛ آن کس که قهرمان است زود باشد که همچون جنایتکاران، هراسان، از مردمان بگریزد و در هیچ جا پناهی نیابد...»

این هراس انسان اسیر، سرانجام منجر به عصیان او بر علیه خدایان جبار شد. در میان فیلسوفان یونان باستان، فیلسوفانی بودند که آزادی انسان را آرزو داشتند، آزادی انسان از شر تقدیر انبوه خدایان دشمن، خوی، و از همین رو بعضی از آنها با جرأت و شهامت اعلام کردند که «المپ» از خدایان خالی است.

«در ادبیات معاصر غرب، این عصیان بر علیه سرنوشت باز دیگر تکرار می‌شود. یا عصیان نومیدانه، کافکا و اشخاص داستانهایش است بر علیه تقدیر فردی و جمعی و یا عصیان سارتر و کاموست و از یاد نبردیم که لوسین گلدمن، شروع جریان ادبیات نو در اروپا را از داستانهای کافکا می‌داند.»

به هر تقدیر، آنگاه که قیصر روم آئین مسیح را پذیرفت، حکمت عهد عتیق و جدید، به تدریج بر فلسفه‌های پراکنده غالب آمد، اما این را دیگر همگان می‌دانند که حکمت مسیح یعنی «محبت» در کاخهای قیصر به زودی مبدل شد به «محبت» به قیصر و پاپ و اسقفها و آن مسیحیان عاشق و دلیر که بر استادبوم روم و در میان غریب شادی قیصر و درباریاناش طعمه شیرهای گرسنه می‌شدند و یا در زیر شکنجه جان می‌سپردند، جای خود را به اسقفها و کشیشانی دادند که برای رضایت خاطر قیصر و پاپ

به کشتار، شکنجه و سوزاندن اندیشمندان می‌پرداختند. ما در این جا نه می‌توانیم و نه می‌خواهیم به تاریخ قرون وسطای اروپا بپردازیم و آن را نقد و بررسی کنیم، اما نکته مربوط به این نوشته آن است که هنر در قرون وسطی به خدمت بیان، شرح و تبلیغ باورهای مسیحی درآمد. زندگی انسان، شادیهای ناچیز و رنجهای دیربای انسانی، عشقها، آرزوها و امیدهای بشری در جمال و جلال خداوند پدر و پسر، محو می‌نمود و رنجهای فردی در قبال رنجهای «مسیح مصلوب»، ناچیز بود. بشر اگر امیدی داشت، امید به بازگشت مسیح و برقراری سلطنت او در جهان بود.

«شبهه به همین بینش، البته اساساً به نحو نوعی دیگر در هنر و ادبیات مارکسیستی دوباره تکرار شد، البته با این تفاوت اساسی که در این بینش به جای مسیح موعود، این پرولتاریا بود که قرار شده بود پیشتر از پرشکوه بیاید و حکومت عدالت را در سراسر جهان برقرار سازد. اسطوره از آسمان به زمین و به کارخانه‌ها، و از کلیساها و معابد مسیحی به معادن آمده بود و بنا بر تحلیل مارکسیستها، آمدن این موجود (اساطیری) یعنی پرولتاریا نه در آرزوهای شیرین بی‌اساس بلکه بر اساس واقعیات علمی جامعه‌شناسی و اقتصادی کاملاً محتوم و مجبور می‌نمود.»

قرون وسطی دیرزمانی در سکون و روخوت خاموشی گذشت «لیک باد دمنده می‌آید، سرکش و تند...» رتسانس فی الواقع بادی دمنده بود که از شش جهت بر ارکان کلیسا و بر قصر قیصر وزیدن گرفت.

رعیت به ملت تبدیل می‌شد و حق و حقوق خویش را می‌خواست و آن را با پیکارهای خونبار از کنتها و دوکها و پاپها، باز پس می‌گرفت و اندیشه مسیحیت بدون پاپ ایجاد می‌شد.

و در این میان انسان دیگر بره مسیح و گله خداوند و اشرف مخلوقات نبود، بلکه انسان نیز در نوع خود، هم‌دیف سایر حیوانات درآمد. میمونی شد با دم افتاده و زمین دیگر مرکز کائنات نبود، بلکه همچون بقیه سیارات به گردش برگرد خورشید می‌پرداخت و به تدریج معلوم شد که کهکشانها بسیار عظیمند و زمین در میان انبوه بی‌شمار سیاره‌ها و ستاره‌ها، حتی در حد نقطه‌ای ناچیز نیز نیست و این چنین شد که ماتریالیسم - که پیوسته در تاریخ فکری بشر همراه بینش دینی حضور و وجود داشت - این بار از میان ویرانه‌های قصر قیصر و کلیسا سر برآورد و قوتی گرفت.

لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی، اعتبار، نفوذ و گسترش یافت. سرمایه‌داری صنعتی و تجاری اشراف بی‌کار و پرمدعای رو به زوال را به کنار زدند. سنتها و رسوم فنودالیسم در احتضاری سریع، از بین رفتند و به این ترتیب «فرد» و زندگی «فرد» و نفس «فردیت» اهمیت پیدا کرد. و «رمان» متولد شد که نظر و توجهش به فرد بود. «دن کیشوت»، اولین رمان، سرگذشت پهلوانی است پیر که تغییرات زمانه را بر نمی‌تابد و به طرز تأثرانگیز و در عین حال خنده‌آور در حال و هوای دیرین می‌زید و تا بلکه بتواند راه و رسم پهلوانان قدیم و شوالیه‌ها را احیا کند و ادامه دهد، این دون کیشوت

پیر کلاهخود و شمشیر، سپر و نیزه برمی‌دارد و در جنگهای خویش، با اوهاوم و دشمنان خیالی گلاویز می‌شود.

بیان سرگذشت فرد، در آثار بالزاک آثاری همچون «باباگوریو» و «اوزنی گرانده» آشکار است. اگر چه او در کنار و همراه با پرداختن به زندگی فرد، اجتماع، باورها و رسوم جاری در جامعه را نیز مطرح و بررسی می‌کند.

سرمایه‌داری اولیه نیز که به هر حال در چارچوب اصولی نسبتاً اخلاقی، رقابتهای فردی در عرصه تولید را مجاز می‌دانست، در نهایت جای خود را به رقابت کارتلها و تراستها داد. سرمایه داران و کارخانه‌داران خرده پا نابود شدند و روزگاری دیگر سربرآورد که عرصه رقابت سرمایه به سراسر جهان کشیده شد و در این رقابت شرکتهای عظیم سرمایه‌داری آن کس پیروز بود که بی‌رحم‌تر بود. (چندی قبل در سینماهای تهران، فیلمی از آندره وایدا نمایش می‌دادند که بیان هنرمندانه همین گذر و گذار خونبار سرمایه‌داری صنعتی از شکل اولیه به شکل پیچیده ترش بود. و امه سزر، در کتابی، خاطرات افسری فرانسوی را می‌آورد که در غروبگاهی همراه با سایر افسران فرانسوی و همسران و نامزدهایشان در کنار محفل می‌گساری به تماشای ویران شدن و کشتار مردم الجزیره به دست سربازان استعمار فرانسه نشسته‌اند....) پس، سرمایه‌داری جهانی، در دوران جدید خویش، برای بقا ناگزیر به استثمار هولناک نیروی جسم و جان انسان در سراسر جهان بود و ایجاد جنگهای خونبار در جهت تداوم همین بهره‌وری، برعلیه مردمی که استقلال و آزادی و عدالت را می‌جستند نیز معلول همین پدیده به حساب می‌آید. در همین گیرودار و از میان کشورهای سرمایه‌داری، ناگهان ایدئولوژی جدیدی سربرآورد که خواهان تغییر جهان بود، و همچنان که گفته شد: این ایدئولوژی اساطیر را از آسمان به زمین آورد. پرولتاریا به جای حکیمان باستان نشست و اگر چه با باورهای یکسره دیگرگون، اما همچنان این حکیم جدید نیز، قوی و قدرتمند پیشاپیش خیل بردگان به راه افتاد. (و یا بنا بود که به راه افتد) و با عصای راهبری به دست - عصایی که اینک به شکل حزب نماینده پرولتاریا تغییر شکل داده بود - خاطیان را طرد و باورمندان را نوازش می‌کرد و انسان حسرت زده را به سوی زندگانی بهتر و ارض موعودی دیگر رهنمون بود. (بهرتر بگوییم: قرار این بود که راهنمون باشد) و بدیهی است که ادبیات نیز در خدمت آرمانهای این پیرجوانسال درآمد و قول بر تولد برشت مشهور است که: «همچنان که فلسفه انقلابی نه برای توضیح که برای تغییر جهان است، ادبیات نیز باید در خدمت تغییر جهان و جامعه باشد....»

این اسطوره نو، راهنمای اخلاقی نیز به همراه داشت و فرد را در جمع ناچیز می‌دانست و محوثر می‌خواست اما حکام جدید که با پرچم سرخ به دست سر بر می‌آوردند، باز هم در حقیقت همان قیصرهای قدیم بودند.

و در این میان بیشتر نویسندگان باورمند به این ایدئولوژی نو، اندک اندک به سبب حساسیتهای ذهن و روح خویش و در گذار از تجربه‌های اجتماعی، مارکسیسم را رها کردند به واقع ادبیات دیگر نمی‌خواست و حتی نمی‌توانست در خدمت این ایدئولوژی نو باقی بماند.

«گرچه در شوروی، ادیبان رسمی و حزبی به سبب مزایایی که حزب کمونیست برایشان در نظر می‌گرفت همچنان ادبیات فرمایشی را ادامه می‌دادند؛ اما بیان واقع این است که ادبیات شوروی دیگر از پروراندن داستان‌نویسانی همچون داستایوسکی، تولستوی، گوگول، پوشکین و... عاجز مانده بود و اگر بولگا کف توانست که با مرشد و مارگریتایش به حد و حدود نویسندگان پیشین روسیه نزدیک شود به سبب دین باور بودنش بود.»

نویسنده از جهان و جامعه تأثیر می‌پذیرد و بر جامعه، به هر حال، تأثیری خوب و یا بد بر جای می‌نهد. نویسنده واقعی به سبب حساسیتهای ژرف روح و ذهن، از جهان و جامعه تأثیراتی عمیق می‌پذیرد و با سحر سخن قادر است که بر ذهن و روان برگزیدگان جامعه و در مواردی بر ذهن و روان همگان حتی تأثیری عمیق و دیرپای داشته باشد. پهلوان عرصه سخن، حکیم ابوالقاسم فردوسی، چنان ادیبی است که با آثارش، هزار سال است که بر ذهن و روان انسان تأثیری عمیق و ماندگار بر جای نهاده است...

جنگهای اول و دوم جهانی، جامعه‌ای مصیبت زده، بلا کشیده و از هم گسیخته بر جای نهاد. شیاطین دیرین، در میان ویرانه‌ها می‌گشتند و از جان زنده‌ها و تن مردگان سیر و سیراب می‌شدند... فضائل انسانی باز هم از معنای خود تهی تر می‌شدند. اخلاق به هیأت رؤیایی درآمد که در جهان جدید، جایی نداشت. زیبایی جویی، عدالت خواهی، آزادگی و باور به همه این مفاهیم و معانی، همچون پندارهایی می‌نمودند که پناهگاه ضعیفان و مطرودانند:

«... نانت را در خفا و یا آشکار، به تنهایی بخور، نگاه گرسنگان هیچ نیست؛ اگر هنوز آنقدر ناتوانی که تاب نگاه را نداری، پس تا آرامش شامت آشفته نشود؛ گرسنه را با گلوله‌ای حذف کن...»

گفتم که هنرمند از جهان و جامعه، تأثیراتی ژرف و ماندگار می‌پذیرد؛ در میان این آشفتگی و هراس ساخته دیوها و دیوانگان، هنرمند جهان از هم گسیخته را در «داداتیسم» نشان داد. اگر چه این عکس‌العمل حاد هنر، دیر نپایید، همچون حبای برخاست و ترکید. اما، نویدی انسان، پای برجا ماند.

«آن رب گریه» می‌گوید: جستجو به پایان رسیده است؛ بی آن که راهی از آغاز وجود داشته باشد.

خیلی از نویسندگان، درسراسر جهان، کلام فوق‌الذکر منقول از «آن رب گریه» را، همچون بیانیه‌ای برای رمان نو و حتی ادبیات مدرن می‌پندارند؛ اما بیشتر این نظریه‌پردازان و پیروانشان دانسته یا ندانسته، با تأویلات و باورهای نه چندان معتبر «زیر بنا و رو بنا» به انسان بسیار پیچیده در روح و به دستاوردهای مادی و

معنوی اومی نگرند. این نظریه‌پردازان - همچون گلدمن - و پیروان آنها می‌پندارند که کلام «رب گریه» تحلیلی از موقع و وضع انسان در عصر امپریالیسم است. عصری که نظام اقتصادی - اجتماعی غالب بر کشورهای صنعتی و فوق صنعتی، انسان را - در نظام سود و بهره دهی - به شیئی هم‌ردیف و هم مرتبت با سایر اشیاء مبدل کرده است و انسان ابزار شده است همچون سایر ابزار کارخانه‌ها. پس بی سبب نیست که این نظریه‌پردازان، بازمی‌گویند که: رمان نو، بیان جستجوی تباؤ انسان تباہ در جامعه تباہ شده است.

جامعه تباہ است؛ زیرا که برای بقا در مدار تولید و مصرف مانده و برای دوام خود، از ایجاد جنگهای جهانی نیز، چندان پروایی ندارد. انسان تباہ است، زیرا شیئی واره شده است و جستجو تباہ است، زیرا: «جستجو به پایان رسیده، بی آن که از آغازهای وجود داشته باشد»

نگاه انسان عصر امپریالیسم؛ نگاه هراس آلود انسانی است که در مدار نوپیدی می‌زند؛ با این همه این تحلیل از انسان، اساساً خطاست؛ اولاً دهها قرن پیش از آن رب گریه و پیش از عصر امپریالیسم و شیئی‌وارگی انسان، در زمانی که شکل غالب تولید در جهان، کشاورزی و دامداری بود؛ در آن اعصار دور که در خیال بشر، محو می‌نمایند، جامعه بن داود؛ کلامهایی بس دردمندانه دارد. آنچنان دردمندانه که روح انسان را در چنگهای قوی خویش محکم می‌گیرد و به شدت نکانش می‌دهد. من قسمتهایی از کلام جامعه بن داود را در اینجا برایتان می‌نویسم؛ کار شما - ای خواننده گرامی - راحت تر می‌شود؛ زیرا متاسفانه مرسوم شده است که علاقه‌مندان ادبیات معاصر، بنا به هر دلیل، چندان رغبتی به حکمت کهنسال دینی نداشته باشند و بیشترشان - در یفا - گفته‌های فالکنر و همسنگری و سورخس و کافکا و... را بهتر بپذیرند تا این گفته‌های برخاسته از ژرفای جان هراسان استادانی همچون جامعه بن داود را که در عین نویدی، امیدوارند، بخوانیم و بشنویم:

«کلام جامعه بن داود که در اورشلیم پادشاه بود: باطل باطل جامعه می‌گوید، باطل باطل، همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است؟ یک طبقه می‌رود و طبقه دیگر می‌آیند و زمین تا به ابد پایدار می‌ماند. آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن طلوع نمود می‌شاید، یاد به طرف جنوب می‌رود و به طرف شمال دور می‌زند. دور زنان، دور زنان می‌رود و باد به مدارهای خود برمی‌گردد. همه چیزها پُر از خستگی است که انسان آن را بیان نتواند کرد. آنچه بوده است همان است که خواهد بود و آنچه شده است همان است که خواهد شد. و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست.

آیا چیزی هست که درباره اش گفته شود: ببین، این تازه است؟
و تمامی کارهایی را که زیر آسمان کرده می‌شود،

دیدم که اینک همه آنها بظالت و در پی باد زحمت کشیدن است. کج را راست نتوان کرد و ناقص را به شمار نتوان آورد.

... پس در دل خود تفکر کردم که چون آنچه به احمق واقع می شود به من نیز واقع خواهد گردید، پس من چرا بسیار حکیم بشوم و در دل خود گفتم این نیز بظالت است. زیرا که هیچ ذکری از مرد حکیم و مرد احمق تا به ابد نخواهد بود. چون که در ایام آینده همه چیز بالتمام فراموش خواهد شد و مرد حکیم چگونگی می میرد، آیا نه مثل احمق؟ لهذا من از حیات نفرت داشتم، زیرا اعمالی که زیر آفتاب کرده می شود در نظر من ناپسند آمد چون که تماماً بظالت و در پی باد زحمت کشیدن است...

... پس من برگشته، تمامی ظلمهائی را که زیر آفتاب کرده می شود ملاحظه کردم و اینک اشکهای مظلومان و برای ایشان تسلی دهنده نبود و زور به طرف جفاکنندگان ایشان بود؛ اما برای ایشان تسلی دهنده نبود. و من مردگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده اند آفرین گفتم. و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، چون که عمل بد را که زیر آفتاب کرده می شود، ندیده است...

بیشتر گفتم که تحلیل نظریه پردازان رمان نو و ادبیات مدرن از انسان، تحلیلی جامع نیست؛ زیرا به باور اینها، رمان نو و ادبیات مدرن، تنها انعکاس شیوه های تولیدی و شکل بندی اقتصادی - اجتماعی روزگار ما در آثار ادبی است و از سوی دیگر، نظم و نظام اقتصادی - اجتماعی و به تعبیری رسالت، اقتصاد سیاسی عصر امپریالیسم، انسان را شی-واره ساخته است و فرهیختگان فرهنگی، این شی-وارگی انسان امروز را دریافته و به نومیذی رسیده اند! حیرت!

دیدیم که دهها قرن قبل از این فرهیختگان، جامعه بن داود، پادشاه اورشلیم، با چه نومیذی حیرت انگیزی از بیهودگی مشقات انسان، سخن می گوید، گرچه نومیذی جامعه بن داود، در عین امیدواری است. زیرا که جامعه بن داود، امید انسان را از این سرای سنج برمی کند و:

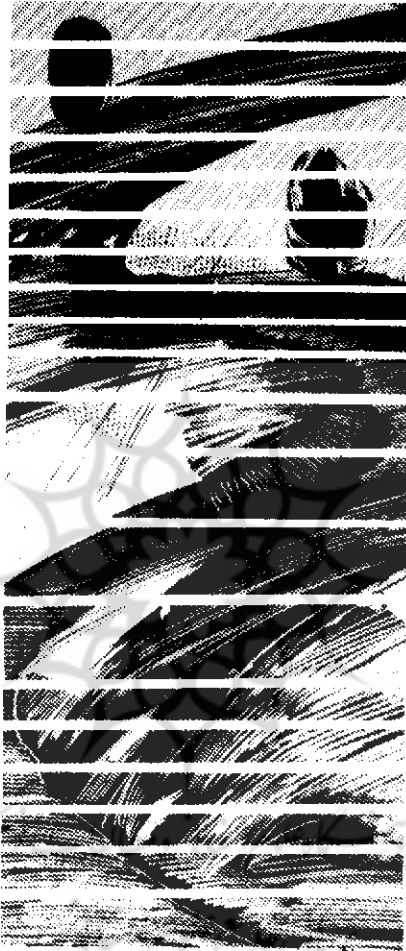
«... و علاوه بر اینها ای پسر من، پند بگیر. ساختن کتابهای بسیار انتها ندارد و مطالعه زیاد تعب بدن است. پس ختم تمام امر را بشنوم. از خدا بترس و اوامر او را نگاه دار، چون که تمامی تکلیف انسان این است. زیرا خدا هر عمل را یا هر کار مخفی، خواه نیکو و خواه بد باشد، به محاکمه خواهد آورد.»^(۱)

به نقل از تورات - کتاب جامعه بن داود (ع) گفتمیم که پیشروان و نظریه پردازان رمان نو، در ارائه تعریفی جامع و مانع از انسان برخطایند، زیرا از سویی با باورهای مبتنی برزیرتبار و روبرنا به دستاوردهای روحی و فکری بشر می نگرند و گفتمیم که این نوع تحلیل، اساسی ندارد و انسان دهها قرن قبل نیز، نومیذانه به «این جهان» می نگرد و همچون حکیم عمر خیام

می سراید که:

آنسان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال، شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند به روز
گفتند قسانه ای و در خواب شدند

و از سوی دیگر، نویسندگان مدرن با شی-واره دانستن انسان او را از روح احساس، عواطف و تفکر، خالی و برکنار می بینند. پنداری خطا، فرومانده در ماتریالیسمی سطحی که جهان را تنها در نمود می بیند و



«بود» را باورمند نیست.

سیمون دو بووار در انتقاد از نویسندگان مدرن فرانسه، گفته ای دارد با این مضمون، که: «اینها - نویسندگان مدرنیست - به دام امپریالیستها افتاده اند، آنها انسان را شی-می خواهند و اینها نیز، همان تفکر را تبلیغ می کنند، حال آن که انسان شی- نیست. انسان احساس و اندیشه دارد.»

لوئیس گلدمن نیز پس از سالها بررسی آثار مدرنیستها (آنچنان بررسی که با شیفتگی نسبت به آثار مدرنیستها همراه بود) سرانجام به همان باور سیمون دو بووار می رسد و با عباراتی دیگر بر همین نکته تأکید دارد که مدرنیستها با تنزل دادن انسان تا حد شی-، تصویری درست و کامل از انسان ندارند و...

دریغا که امروزه، گروهی قابل توجه از نویسندگان

و شاعران ما به معنای واقعی کلمه «مرعوب» رمان نو و همچنین ادبیات مدرن غرب شده اند. می گویم دریغا، زیرا که بعضی از این نویسندگان و شاعران، بدان سبب که آثار کلاسیک ادبیات ایران را مطالعه نکرده اند و از رمان نو غرب نیز برداشتی صحیح ندارند، چشم بسته و بی پروا، به بهانه های گوناگون همچون زندگی در عصر ارتباطات، ارتباطات فرهنگی، جریان سیال ذهن و... به سوی دره های خطرناک عدم شناخت می روند. بعضی از اینها واقعا ادبیات کهن خودمان را نمی شناسند. اما با این وجود می گویند که «ادبیات مدرن» بیان تأثیر «جهان» است بر ذهن انسان... جریان سیال ذهن، تک گویی درونی و غیره و غیره، همه به این سبب پدید آمده اند که انسان را در ادبیات مدرن و همچنین در مواردی در رمان نو به بیان واقعیت نزدیک کنند.

اما واقعیت چیست و چه طور می توان به جوهر آن رسید؟ و با چه اطمینانی می توان پذیرفت که نویسندگان مدرنیست به واقعیت رسیده و یا حتی به آن نزدیک شده اند؟ میزان و معیار سنجش چیست؟

حتی نزدیک شدن به این وادیهای دلهره آور و حیرت زا در حد نویسندگان رمان نو غرب و نویسندگان مدرن آنجا نیست (آنجا که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد؟)

آنگاه که شیخ ابوالحسن خرقانی در باب حیرت می گوید: حیرت مرغی است که در طلب دانه از لانه به درآمد، دانه نیافت و لانه نیز هم گم کرد و آنگاه که حافظ می گوید: از هر طرف که رفتم، جز حیرتم نیفزود و حکیم عمر خیام می گوید: اسرار ازل را نه تودانی و نه من و حکیم ابوالقاسم فردوسی می گوید: چپ و راست هر سو بتاهم همی / سرو پای گیتی نیاهم همی آنگاه که عقابان چنین می گویند، - دوستان - چه طور از این پشه های لاغر می توان انتظار داشت که با همین گفته هایشان که پیش رو داریم به جوهر واقعیت نزدیک بشوند و با شناخت و بیان ناقص خود، سعی در خواندن خط معما داشته باشند و سرو پای گیتی را بیابند؟ سیر طبیعی رمان نو در غرب، بنا به گفته های منتقدان خودشان به ماجراجوییهای سطحی و سطحی نویسندگان در عرصه نوشته، مسخ شده است.

و ویلیام فالکتر در پاسخ به خبرنگاری ژاپنی که از او درباره شیوه و سبک کارهایش توضیح خواسته بود؛ گفته بود (نقل به مضمون) که: شما شرقیها به سبب فرهنگ کهن و دیربای خویش به جان و جوهر کلام رسیده اید اما ما (خودش و ویرجینا وولف) ناچاریم که سطر به سطر و کلمه به کلمه نوشته هایمان را «تجربه» کنیم تا شاید به بیان حقیقت نزدیک بشویم.

همه اینها را نوشتیم تا از نویسندگان رمان نو و ادبیات مدرن ایرانی، که تعدادیشان از دوستان صمیم و از برادران خودم نیز هستند؛ به رسم: اینک شما - هم خودتان می دانید و هم من، پس جای انکار نیست - که ادبیات کهن خودمان را خوانده و ادبیات مدرن و نو غرب را نیز به خوبی نمی شناسید، چه می خواهید بگویند و به کجا می روید؟! ادامه دارد